

آسمان هم خندید

آسمان هم خندید ...



آسمان هم خندید

پدرم گفت: «« برو؛ گفتم: چشم»

مادرم گفت: «« بیایا؛ گفتم: چشم»

هر چه گفتند به من، با لبخند

گوش کردم همه را، گفتم چشم

مادرم شاد شد از رفتارم

خنده بر روی پدر آوردم

با پدر مادر خود، در هر حال

تا توانستم، نیکی کردم

پدرم گفت: «تو خوبی پسرم»

مادرم گفت: «از او بهتر نیست»

آسمان خنده به رویم زد و گفت:

«پسرك از تو خدا هم راضی است.»